

اواسط دوره‌ی دانشگاه بود که وبلاگ زدیم .
 آن زمان خیلی از بچه‌های کلاس وبلاگ داشتند، اما اکثرشان یا
 دفترچه‌ی خاطره بودند یا حاصل سرقت‌های اینترنتی! و مثل خیلی وبلاگ‌های
 دیگر، شاید جز خود نویسنده، کس دیگری به آن سر نمی‌زد. تقابل و تعاملی در کار نبود،
 حداکثر بازخوردشان، کامنت‌هایی بود از سایر این دست وبلاگ‌ها در قالب این جملات: «وبلاگ
 خوبی دارین، به مام سر بزن.» یا نهایتاً: «وبلاگ را آپ کردم، بیا سر بزن.»
 وبلاگ ما اما گروهی بود و وسوسه‌ی طنزنویسی ما را دور هم جمع کرده بود. درست شبیه یک نشریه،
 بخش‌های متفاوت جدی و طنز داشت که همه حاصل دست خودمان بود. بیشتر از هر چیز دیگری هم به این نکته
 افتخار می‌کردیم.

با جمع شدن مطالبمان، با هزار امید و آرزو که چرخش بچرخد و خوشایند هم کلاسی‌ها باشد، وبلاگ را به راه
 انداختیم و با شیوه‌ی متفاوت تبلیغاتمان، با پیامکی همه را از افتتاح آن مطلع کردیم. بعد هم به انتظار عکس‌العمل
 بازدیدکننده‌ها نشستیم...

و نشستیم...

و...!! تصورمان هر چیزی بود جز آن‌چه می‌دیدیم! ما آماج انواع حملات علیه وبلاگمان قرار گرفتیم؛ از
 اسمش، تاریخ به روز شدن مطالب و اسامی مستعاری که به پیروی از طنزنویسان (!) برای خودمان انتخاب
 کرده بودیم که ما را در مظان اتهام ترسو بودن قرار داد گرفته، تا خود مطالب.

ناگفته نماند، در میان خیل مطالب، با سه هم‌کلاسی مزاحی دوستانه یا به قول خودمان
 «دانشجویی» کرده بودیم. خیلی زود فهمیدیم، به خیال ما مزاح بود و به حساب دیگران
 تمسخر! کار به جایی رسید که عده‌ای از ترس (!) این‌که با آن‌ها شوخی کنیم و به
 نام «مصلحت کلاسی»، حضوراً و البته تلویحاً، به ما تذکر دادند!

چه فکر می‌کردیم و چه شد؟!

گاهی از

ماجرای من و وبلاگم

نرگس اخیانی

حربه‌ی توهین و تحقیر هم استفاده می‌کردند؛
این دیگر خیلی سنگین بود! با آن که هم چنان مطالب جدید روی
وبلاگ می‌گذاشتیم، اما پشتمان سرد بود و از شور و هیجان اولیه افتاده
بودیم. ما نیتی جز طنز و شوخی نداشتیم، اما این را چه طور می‌توانستیم به آن‌ها
بفهمانیم؟ کارمان به آن جا رسید که با یک کامنت ساده‌ی «ما که خوشمان آمد»، انگار دنیا را به
ما داده بودند. با چه شوقی به هم خبر دادیم که یک نفر خوشش آمد! خیلی زود معلوم شد، آن یک نفر
یکی از خودمان بود! بدجور توی ذوقمان خورده بود.

نه... این طوری نمی‌شد! سرعت حرکت ما را، نظرات دیگران داشت تعیین می‌کرد. به زودی یاد گرفتیم، به
بعضی کامنت‌ها جواب بدهیم. و این کار، یعنی دادن بهترین و سنجیده‌ترین جواب به مخاطبی که به برداشت غلط
خودش ایمان داشت، گاهی بسیار سخت بود، اما حاصل خوبی داشت؛ ما را به وادی ایمنی رساند به نام «ظرفیت»!
دیگر چه از ضعفمان می‌گفتند چه از قدرتمان، نه ناراحت می‌شدیم نه خوش حال! بدجوری ضد ضربه شده بودیم.
خیلی زود یاد گرفتیم، قدرت در حرکت است! حرکت در جهتی که انتخاب کرده بودیم. خیلی از اتهامات (آن قدر تند
تیزند که حتی نام انتقاد هم نمی‌توان بر آن‌ها گذاشت)، چشممان را به عیوب و بلاگمان باز کردند؛ چیزهایی که خودمان هرگز
نمی‌توانستیم ببینیم! زودتر از آن که فکرش را می‌کردیم، فرق رجز و کری، و تحقیر و حسادت را تشخیص دادیم و «سنگر نگه
داشتن» را آموختیم. اما درس آخر را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم:

از مقایسه‌ی وبلاگ خودمان با آن‌هایی که کلیه‌ی مطالبشان اصطلاحاً «کپی-پیست» بود و طفیلی دیگران بودند، و بسیار
مورد توجه و تمجید قرار می‌گرفتند یاد گرفتیم، وقتی روی پای خودت ایستاده‌ای، همه سنگ می‌زنند تا بیفتی. فرق نمی‌کند
خودشان فلج‌اند یا قهرمان‌دو! فقط تو باید بشکنی!

باورمان نمی‌شد، وبلاگی که برای خودمان آن قدرها هم جدی نبود، این همه درس برایمان داشته باشد. تجربه‌ی
خوبی بود.

راستی وبلاگ ما هنوز هم سر پاست.

